

خدا جون سلام به روی ماهت...

فرمول نجات پی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

استیسی مک آنلتی
آزاده حسنی

فرمول

نجات

پی

سرشناسه: مک‌آنتلی، استیسی
McAnulty, Stacy
عنوان و نام پدیدآور: فرمول نجات پی / نویسنده: استیسی مک‌آنتلی؛ مترجم: آزاده حسنی
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۷۷ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵، س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۷۴-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: [2018] The Miscalculations of Lightning Girl
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century
شناسه‌ی افزوده: حسنی، آزاده، ۱۳۶۱ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۷
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۷۰۶۷۷
۷۱۰۵۶۰۱



انتشارات پرتقال

فرمول نجات پی

نویسنده: استیسی مک‌آنتلی

مترجم: آزاده حسنی

ویراستار ادبی: فرشته احمدی

ویراستار فنی: زهرا فرهادی مهر

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم‌ی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۷۴-۳

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



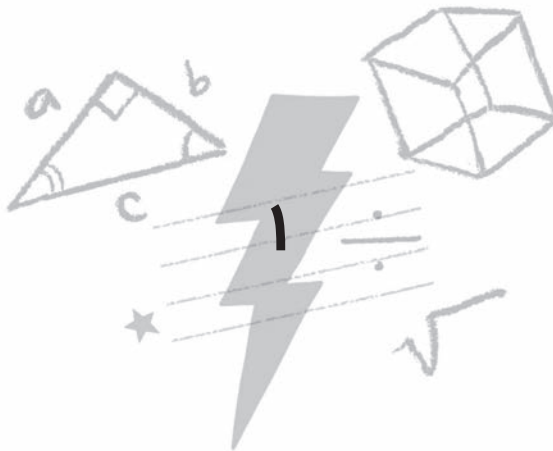
۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com



چهار سال پیش زندگی‌ام در یک لحظه از این‌رو به آن‌رو شد، ولی خودم آن لحظه را به یاد نمی‌آورم. می‌شود بهش گفت اثر جانبی برخورد صاعقه. سوختگی ناشی از آن جرقه‌ی الکتریکی، سوراخی کوچک در حافظه‌ام ایجاد کرد. این اتفاق باعث شد مغزم از نو برنامه‌ریزی شود و تبدیل شوم به لوسیل فنی کالاهان، نابغه‌ی ریاضیدان.

تا الان داستان صاعقه‌زدگی را ۴۲ بار برایم تعریف کرده‌اند، برای همین انگار جزئی از خاطرات خودم شده است. آن را با وضوح تمام می‌بینم؛ در مجتمع آپارتمانی نهر درخشان^۲ بودم. آن موقع‌ها من و نانا^۳ آنجا زندگی می‌کردیم. (در واقع از نهر خبری نبود، فقط فواره‌ای بزرگ و کثیف جلوی مجتمع قرار داشت.) بیرون مجتمع با دختری به اسم سیسیلیا^۴ بازی می‌کردم که طوفان

1. Lucille Fanny Callahan

2. Crystal Creek

3. Nana

4. Cecelia

و رعد و برق شروع شد. ما در کارولینای شمالی^۱ زندگی می‌کنیم که تابستان و بهارش همیشه طوفانی است. پشت انبار ابزارآلات بودیم و آن منظره را تماشا می‌کردیم. به دلیلی که الان یادم نمی‌آید، از حصار توری بالا رفتیم. احتمالاً در هشت‌سالگی از آن آدم‌های بی‌کله بوده‌ام؛ الان در دوازده‌سالگی که اصلاً این‌جوری نیستم.

صاعقه به حصار زد و جریان الکتریسیته اول از اتصالات فلزی و بعد از بدن من رد شد. حتی مقداری از این جریان از طرف من به سمت سیسیلیا پرید. من از هوش رفتم. سیسیلیا فقط پرت شد روی زمین. بعد دوان‌دوان رفت تا کمک بیاورد. جو^۲، مسئول تأسیسات، برای به‌هوش آوردنم از دستگاه الکتروشوک استفاده کرد، چون جریان الکتریسیته‌ی صاعقه باعث شده بود قلبم از کار بیفتد. جریان الکتریسیته‌ی الکتروشوک قلبم را دوباره به کار انداخت.

بیمارستان و سوختگی‌های کبود روی دست‌های رنگ‌پریده‌ام را خوب به‌خاطر می‌آورم. یادم می‌آید خودم را به خواب زده بودم و نانا کنار تختم دعا می‌خواند. فقط یک شب توی بیمارستان بستری شدم. دکترها همه‌ی آزمایش‌هایشان را انجام دادند. آخرش گفتند قلبم چرتی کوتاه زده است، حدود دو تا پنج دقیقه. (متنفرم که هیچ‌کس اعداد را دقیق نمی‌گوید.) نظرشان این بود که شانس آورده‌ام و حالم خوب می‌شود. گفتند چند روز دیگر به حالت طبیعی برمی‌گردم، ولی بعضی اوقات دکترها اشتباه می‌کنند. یک هفته بعد، من و نانا داشتیم تلویزیون تماشا می‌کردیم که یک آگهی درباره‌ی معامله‌ی ماشین‌های دست‌دوم پخش شد. مرد توی آگهی نعره می‌کشید، برای همین توجهم را به خودش جلب کرد.

«آهای مردم، ۴۸ ماه، ماهی ۳۵۹ دلار.» صدایش واقعاً بلند بود.

1. North Carolina

2. Joe

«هیچ کس حریف فرانک فونتانا نمی‌شه. هیچ کس.»
 در جوابش داد زد: «۱۷/۲۳۲»
 نانا پرسید: «چی؟»
 گفتم: «قیمت ماشینه رو می‌گم.»
 «قیمتش رو از توی تلویزیون خوندی؟»
 «خودم فهمیدم. ۳۵۹ ضربدر ۴۸ می‌شه ۱۷/۲۳۲.»
 نانا اخم کرد و سرش را تکان داد. بعد از جایش بلند شد و رفت تا ماشین حساب را پیدا کند.
 پرسید: «اون عددها رو یه بار دیگه می‌گی؟»
 عددها را گفتم و دکمه‌های ماشین حساب را زد: «جوابش می‌شه چی؟»
 «۱۷/۲۳۲»
 «درسته»
 از صدایش معلوم بود جا خورده است. من که غافلگیر نشده بودم، ولی گمان کنم باید می‌شدم. آخر آن موقع تازه کلاس دوم بودم و هنوز داشتیم جمع و تفریق یاد می‌گرفتیم.
 نانا تلویزیون را خاموش کرد.
 پرسید: «۹۹ ضربدر ۸۸ چند می‌شه؟»
 گفتم: «۸/۷۱۲. واسه شام بریم رستوران مک‌دونالد؟»
 نانا سؤال را بی‌جواب گذاشت و مسئله‌ی دیگری ازم پرسید و بعد هم یکی دیگر. هی عددها را بزرگ‌تر می‌کرد و هی تعداد رقم‌ها را بالا می‌برد، ولی اصلاً برایم سخت نبود.

دکترها به بیماری من می‌گویند سندرم ساوانت اکتسابی^۳. ساوانت یعنی مهارت‌های ریاضی من از حد طبیعی خیلی بیشترند و اکتسابی یعنی قدرتم

1. Frank Fontana

2. McDonald

3. Acquired savant syndrome

مادرزادی نیست. من صاحب این توانایی شدم، چون موقع طوفان و رعد و برق به حصار فلزی چنگ زده بودم. سیسیلیا هیچ قدرت خاصی نصیبش نشد. کمی بعد از آن اتفاق، دوستی‌مان به هم خورد، چون به شدت درگیر سروکله زدن با مغز جدیدم بودم. بعد پاییز از راه رسید و من و نانا از آنجا اسباب‌کشی کردیم.

آسیب وارده به مغز باعث بروز سندرم ساوانت اکتسابی می‌شود، ولی جلوی نانا نمی‌توانم این را بگویم. به نظر او این اتفاق معجزه است. دایی‌ام، پُل^۱، دوست دارد فکر کند این یک‌جور قدرت فوق‌العاده است، مثل همان‌هایی که توی کتاب‌های کمیک یا فیلم‌ها می‌بینیم. ولی راستش مغز من آسیب دیده است. بخشی از لوب سمت چپم از کار افتاده و حالا لوب سمت راستم اضافه‌کاری می‌کند.

شرایط من خیلی نادر است. تا به حال کسی را شبیه خودم ندیده‌ام. این مسئله در زنان نادرتر است و در بچه‌ها که دیگر خیلی‌خیلی کم اتفاق می‌افتد. دکتر امیلی باری^۲، یکی از دکترهایی که تخصص سندرم ساوانت است، خانم بیماری را تحت نظر دارد که می‌تواند نقاشی‌ها را آن‌قدر واقعی بکشد که مثل عکس به نظر بیایند، و آقایی را که فقط بعد از چند بار گوش دادن به هر زبانی می‌تواند به همان زبان صحبت کند. من تنها بیمار ساوانت اکتسابی او هستم. دکتر باری، سال‌ها پیش بیماری داشت که بعد از برخورد سرش به کف استخر، ناگهان توانست پیانو بزند؛ کسی که تا زمان آن سانحه حتی یک درس پیانو هم نگرفته بود. آن آقا الان به‌خاطر کهولت سن فوت کرده است. مغز سوپرکامپیوتر من غیر از جمع، تفریق، ضرب و تقسیم، که یک ماشین حساب سه دلاری هم به‌راحتی انجامشان می‌دهد، از پس کارهای دیگر هم برمی‌آید. من می‌توانم حساب و کتاب تقویمی هم انجام بدهم.

1. Paul

2. Emily Bahri

چهاردهم ژانویه‌ی سال ۱۹۰۱ روز دوشنبه بوده است. دوم ژانویه‌ی سال ۱۹۷۵ روز چهارشنبه بوده است. سی‌ام سپتامبر سال ۲۰۵۵ روز پنج‌شنبه می‌شود. (گوگل هم تقریباً با همین سرعت این کار را انجام می‌دهد.)

علاوه‌براین‌ها، من ریاضی را می‌بینم. هر عددی رنگ و شکل مخصوص خودش را دارد. مثلاً عدد ۵ را در نظر بگیرید. شبیه پاستیل و رنگش قهوه‌ای مایل به قرمز است مثل رنگ خاک کارولینا. عدد ۱۲ از یک سری مربع به رنگ سفید شیری درست شده است. عدد ۴۷ یک بیضی نارنجی شبرنگ است. اعداد اول پیچ‌وتاب دارند. اعداد مرکب خشک و لبه‌دار هستند.

این رنگ‌ها و اشکال باعث می‌شوند بازی با اعداد آسان و سرگرم‌کننده شود. می‌توانم در هر چیزی الگوهایی پیدا کنم، از بازار سهام گرفته تا مسابقات بیسبال تا قیمت غلات صبحانه. الگوی موردعلاقه‌ی نانا برای خرید این است که چانه بزند.

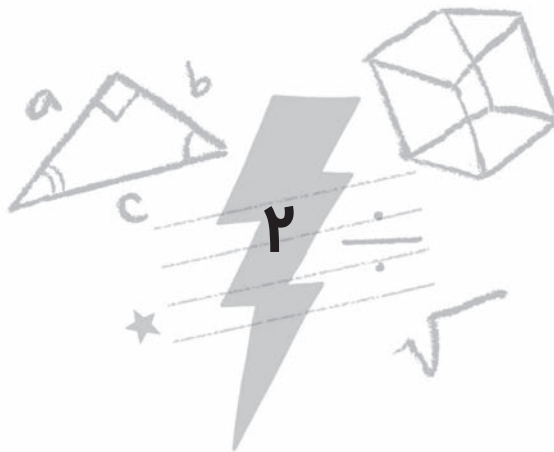
توانایی بعدی‌ام حفظ اعداد است. هر مجموعه‌ای از اعداد را که بشنوم یا ببینم به‌خاطر می‌سپرم، مثل پلاک ماشین‌ها یا شماره تلفن‌ها یا ارقام عدد پی (π). ثابت موردعلاقه‌ام در ریاضی عدد پی است. ولی از آن جایی‌که ارقام عدد پی بعد از ممیز تا ابد ادامه دارند، به خودم اجازه می‌دهم فقط تا ۳۱۴ عدد بعد از ممیز را از حفظ بگویم.

$\pi = 3.14159265358979323846264338327950288419716$
 $939967410582097494459230781640628620899862803482$
 $5342117067982148086513282306647093844609550512231$
 $72535940128411117450284102701938521105559644622948$
 $95493031964428810975665933446128475648233786783$
 $165271201909145648566923460348610454326648213393607$
 $26249114127372458170660631$

این اعداد توی ذهنم تکرار می‌شوند، حتی وقتی دلم نمی‌خواهد. مثل

این که آهنگی توی سر آدم گیر کند. همیشه همان آهنگ تکراری را می‌شنوم. بدجوری اذیتم می‌کند، با این حال زیباست. ساوانت بودن بدی‌های خودش را هم دارد. مگر آن آقایی که سرش به کف استخر خورد و توانست پیانو بزند، برایش بد شد؟ خب او بعد از آن سانحه نابینا شد. من نابینا نیستم، ولی مشکلات خودم را دارم. آن‌هایی که باهام آشنا می‌شوند، توقع دارند یکی مثل اینشتین^۱ یا مریم میرزاخانی (البته اگر با نوابغ ریاضی اخیر آشنا باشند) را ببینند، در عوض با لوسی^۲، خُل‌وچل مشهور، طرف می‌شوند؛ دختری که موقع نشستن همه بهش خیره می‌شوند، چون باید سه بار بنشیند و بلند شود؛ دختری که موقع صحبت با شما به جای اینکه درباره‌ی سرگرمی‌هایتان بپرسد، سن و سالتان را تا ساعت و دقیقه‌اش حساب می‌کند؛ دختری که هرگز بدون دستمال مرطوب کلورکس^۳ و مایع ضدعفونی‌کننده‌ی دست از خانه بیرون نمی‌رود. از شانس من، و بقیه‌ی آدم‌ها، خیلی کم پیش می‌آید کسی را ببینم. من نابغه‌ای منزوی هستم.

-
1. Einstein
 2. Lucy
 3. Clorox



کنار نانا روی کاناپه می‌نشینم. هر دو وانمود می‌کنیم منتظر صدای زنگ در نیستیم. دایی پل گفته حوالی ساعت ۴ بعد از ظهر می‌آید. الان ساعت ۴:۱۱ است. برای همین، عملاً، دیر نکرده است. او هرگز دیر نمی‌کند، حتی اگر مدت‌ها سروکله‌اش پیدا نشود.

مسابقه‌ای را تماشا می‌کنیم که شرکت‌کنندگان بخش‌های مختلف مغازه‌ی خواروبارفروشی را می‌گردانند. از مسابقه‌های تلویزیونی خوشم می‌آید. همیشه می‌شود امتیازها یا قیمت‌ها را حساب کرد. یکی در می‌زند؛ بالاخره رسید.

تا نانا به خودش بیاید، از روی کاناپه بلند می‌شوم و در آپارتمان را باز می‌کنم. دایی پل با ساکی ارتشی دم در است. لباس‌های معمولی پوشیده؛ تی‌شرت، شلوار جین و کفش ورزشی. اونیفرم نیروی دریایی تنش نیست. «خودشه!»

ساک را می‌اندازد. «نابغه‌ی محبوب من و برنده‌ی آینده‌ی جایزه‌ی نوبل^۱»
می‌پرم توی بغلش: «دلم برات تنگ شده بود.»
دایی بوی صابون و درخت می‌دهد.
«ریاضی که جایزه‌ی نوبل نداره. قراره مدال فیلدز^۲ رو ببرم.»
قبلاً هم بهش گفته‌ام. گمان کنم از قصد فراموش می‌کند.
از بغلش که بیرون می‌آیم، نانا جلو می‌آید تا او را در آغوش بگیرد. سر
بلوند و خاکستری‌اش حتی به شانه‌های دایی هم نمی‌رسد.
«سلام، مامان.»

آن قدر محکم بغلش می‌کند که پاهای نانا از زمین بلند می‌شود. پایش را
که توی اتاق نشیمن می‌گذارد، بهش مقداری مایع ضدعفونی‌کننده‌ی دست
تعارف می‌کنم. بطری‌اش همیشه کنار در است. خودم هم مقداری از آن
استفاده می‌کنم.
«ممنون.»

به اطراف آپارتمان نگاهی می‌اندازد. من و نانا از ژانویه اینجا زندگی
می‌کنیم؛ ۱۹۳ روز.
نانا دایی پل را به طرف کاناپه می‌کشد. جوری با دقت و راندازش می‌کند
که انگار می‌خواهد ببیند مبادا آسیبی دیده باشد. دایی شبیه من است، با
این تفاوت که پوست سفیدش به‌خاطر آفتاب، قرمز شده است.
می‌نشینم روی صندلی تا آن دو تا جای کافی داشته باشند.
می‌نشینم.
بعد بلند می‌شوم.
بعد می‌نشینم.

1. Nobel Prize

۲. Fields Medal: جایزه‌ای است که هر چهار سال یک بار به ابتکار ریاضی‌دان کانادایی، جان فیلدز، در
کنگره‌ی اتحادیه‌ی جهانی ریاضیات به ریاضی‌دانان جوان (کمتر از چهل سال)، که کاری ارزنده در ریاضی
انجام داده باشند، اهدا می‌شود.

بعد بلند می شوم.
و بالاخره می نشینم.
دایی پل می گوید: «هنوز دست از این حرکات خنده دارت برنداشتی ها.»
نانا بازویش را فشار می دهد. «اذیتش نکن.»
«اذیت نمی کنم. بانمکه خب. مثل اسپاگتی گفتنش اون قدیم ها. پا -
سبکت - ایی.» بهم چشمک می زند.
«اسپاگتی رو دیگه درست می گم.»
البته الان که دندان های جلویی ام درآمده اند. ولی نمی توانم فقط بنشینم
یا بی حرکت بایستم.
نانا می گوید: «پس...» می خواهد سؤالی بپرسد که نمی تواند آن را به
زبان بیاورد.
«قراره برم توتنتی ناین پالمز^۱. توی کالیفرنیاست.»
«اُه، خدا رو شکر.» نانا روی سینه اش صلیب می کشد و دست هایش را در
هم گره می کند تا دعایی کوتاه بخواند. معمولاً دعاهایش خیلی طولانی ترند؛
مثلاً وقت هایی که دعا می کرد دایی پل مجبور نشود به خاورمیانه برگردد. تا
الان دو بار به افغانستان اعزام شده است.
می گویم: «چه اسم قشنگی داره. قراره بری توی یه عدد اول زندگی کنی.»
دلم می خواهد در شهری زندگی کنم که اسمش یک عدد داشته باشد. توی
کارولینای شمالی جایی به اسم فایو پوینتس^۲ هست. ولی نانا می گوید
نمی توانیم دو ساعت راهمان را دور کنیم، آن هم فقط به خاطر اینکه من
عاشق این اسمم.
«عدد اول، آره؟ حتماً یه نشونه ای، چیزیه. مگه نه، مامان؟» به نانا
چشمک می زند.

۱. Twenty-nine Palms؛ نام شهری است.

۲. Five Points؛ پنج نقطه

نانا خوشش می‌آید کائنات به او نشانه‌هایی بدهند که اتفاق‌هایی خوب در راه‌اند.

دایی پل از سمت جدیدش تعریف می‌کند و از دوستش می‌گوید که نزدیک دی. سی.^۱ زندگی می‌کند. عکس‌های توی موبایلش را، که بیشتر از دوستش گرفته، نشانمان می‌دهد. به نانا شالی ابریشمی می‌دهد و کیسه‌ای آب‌نبات شیرین‌بیان موردعلاقه‌اش که از فروشگاه ارتش خریده، آب‌نبات‌ها آلمانی است. من هم گردن‌آویزی صاعقه‌ای با زنجیر نقره گیرم می‌آید.

«صاعقه. نماد خوش‌شانسی توئه.» دایی پل کمکم می‌کند آن را به گردنم بیندازم. «چیزی که آدم رو نکشه، قوی‌ترش می‌کنه. درسته؟»

«صاعقه‌زدگی رو به کسی پیشنهاد نمی‌کنم. صاعقه به‌طور متوسط هر سال ۴۷ نفر رو تو آمریکا می‌کشه و صدها شاید هم هزاران نفر رو به‌سختی مجروح می‌کنه.» متأسفم که دولت فقط آمار مرگ‌ومیر را نگه می‌دارد.

دایی می‌گوید: «خوب شد فهمیدم. یعنی این گردنبنده رو نمی‌خوای؟»
«نه، عاشقشم. ممنون.»

آویز را بین انگشت شست و سبابه‌ام لمس می‌کنم. باید با کلورکس تمیز شود، ولی بی‌ادبی به نظر می‌رسد. به هر حال این کار را می‌کنم.

دایی می‌پرسد: «خب، خانم‌ها، اینجا توی جبهه‌ی خودی چه خبره؟ صبر کنین ببینم، اول از همه، لوسی، من الان چند سالمه؟»

«۱۱/۸۸۱ روز.»

«و؟»

به ساعت نگاه می‌کنم: «۱۹ ساعت و ۷ دقیقه.»

دایی می‌خندد. هر کس دیگری جای او بود که مهارت‌های ریاضی‌ام برایش مثل شوخی‌های توی مهمانی خنده‌دار به نظر می‌رسیدند، خیلی بهم برمی‌خورد.

«خیلی خفنی‌ها.»

1. D.C.

نانا هشدار می‌دهد: «حواست به حرف زدنت باشه.»

«حواسم به حرف زدنم بود.» گونه‌ی نانا را می‌بوسد: «ببخشید، مامان. حالا، جدی می‌گم، چی کارها می‌کردی؟»

«همین تازگی‌ها دبیرستان رو تموم کردم.»

«واقعاً؟ تو که فقط ده سالته.»

«دوازده سالمه.»

«معرکه‌ست.»

نانا می‌گوید: «اغراق کردنش معرکه‌ست. مگه نباید اول بری دبیرستان تا بعداً بتونی از دبیرستان فارغ‌التحصیل بشی؟»

با اینکه به نوعی حق با نانا است، برایش پشت چشم نازک می‌کنم. از لحاظ فنی، من همه‌ی کلاس‌ها و همه‌ی پایه‌ها را نگذرانده‌ام.

«همه‌ی کارهایی رو که برای درس خوندن توی خونه لازمه انجام دادم. گواهی پایان تحصیلات مقطع متوسطه رو گرفتم و...»

«توی آزمون‌های استعداد تحصیلی^۱ نمره‌ی عالی گرفتی.» نانا فکری را که توی کله‌ام است، به زبان می‌آورد.

«بله! خب البته توی قسمت ریاضی.» در قسمت‌های خواندن و نوشتن نمره‌ی خوب گرفتم.

نانا سرش را تکان می‌دهد: «امتحان دادنش خوبه.»

«تبریک می‌گم، لوس. حالا چی در انتظار این نابغه‌ی جوونه؟ دانشگاه هاروارد^۲؟»

نانا می‌گوید: «هیچی نگو که الان باز شروع می‌کنه.»

«می‌خوام کلاس‌های دانشگاه رو اینترنتی بگذرونم. یعنی... خب، الان دو ترم می‌شه که دارم اون‌ها رو می‌گذرونم، البته با اسم نانا. محض تفریح.»

1. SAT: Scholastic Aptitude Test

2. Harvard

نانا کمرش را صاف می‌کند و با غرور می‌نشیند: «تا الان پونزده واحد پاس کردم.»

«ولی الان می‌تونم با اسم خودم واحد بردارم.»
«عالیه، لوس. شاید بتونی بری دانشگاه ایالتی کارولینای شمالی. من اگه مثل تو باهوش بودم، می‌رفتم اونجا.»

نانا می‌گوید: «اون هیچ‌جا نمی‌ره. به نظرت یه دختر دوازده‌ساله می‌تونه توی خوابگاه زندگی کنه؟»

«ولی می‌تونم همه‌ی کارها رو آنلاین انجام بدم. اگه نانا بهم اجازه بده.»
نانا با آهی بلند نفسش را بیرون می‌دهد: «تو نمی‌تونی هر کاری رو آنلاین انجام بدی.»

«حالا هر چی.» نمی‌خواهم دوباره بحث کنم.
دایی پل اول به نانا و بعد به من نگاه می‌کند: «اینجا چه خبره؟»
«نانا می‌خواد برم از این مدرسه‌های دولتی.»
«با این هوشش حیفه بره مدرسه‌ی عادی. مدرسه‌ی عادی جای آدم‌هایی مثل منه.»

دایی پل جواری رفتار می‌کند که انگار خودش باهوش نیست، ولی این واقعیت ندارد. او از هر کسی که تا به حال دیده‌ام، بهتر جغرافی و تاریخ بلد است. توی مسابقه‌ی تلویزیونی چپردی^۱ حرف ندارد! آخرین باری که این مسابقه را تماشا می‌کردیم و حساب امتیازهایش را نگه داشتیم، به اندازه‌ی ۱۱۵۰۰ دلار امتیاز گرفت.

نانا دوباره سر تکان می‌دهد: «ازش بپرس آخرین بار کی از این آپارتمان رفته بیرون.»

دایی پل صدای نانا را تقلید می‌کند: «لوسی، آخرین باری که از این آپارتمان رفتی بیرون، کی بود؟»

۱. Jeopardy؛ یکی از مسابقات تلویزیونی پرطرفدار در جهان

شانه بالا می اندازم، وانمود می کنم جوابش را نمی دانم.

می گوید: «لوسیل؟»

«تقریباً چهار هفته پیش.»

هفته ای حساب کنم بهتر از این است که بگویم ۳۲ روز پیش. بیست و پنجم ژوئن بود که باید می رفتم پیش دکتر مغز و اعصابم.

نانا آه می کشد: «دیدی!»

«شاید هم اشتباه می کنم.»

نانا می خندد: «احتمالاً اولین باریه که اشتباه می کنی.»

دایی پل نمی خندد: «نمی تونی خودت رو توی این آپارتمان زندونی کنی. مگه نباید دوست پیدا کنی؟ نباید هوای تازه بخوری؟ احتمالاً کمبود ویتامین دی داره.»

«دوست که دارم، ویتامین دی هم به اندازه ی کافی دارم. هر روز صبح یه

قرص ویتامین ژله ای می خورم.»

نانا می پرسد: «چندتا؟»

«قرص ویتامین؟»

«دوست؟»

«اممم... حساب و کتاب این یکی دیگر سخت است. چی باعث می شود یک نفر با آدم دوست شود؟ علاقه ی مشترک؟ آدم باید حداقل چقدر با دوستش وقت بگذراند؟ یعنی آن نفر دیگر هم باید به آدم بگوید دوست؟ نانا به پشت گردنش دست می کشد: «گمون کنم واقعیتش اینه که...»

«چهارتا!» داد می زنم: «چهارتا دوست دارم.»

نانا می پرسد: «کی ها؟»

«اسکوئردهد^۱، هیپ هایپاتنوس^۲، نامبرلی شز^۳ و گِریگ - اِس^۴۷۷.»

1. SquareHead314

2. HipHypotenuse

3. Numberlicious

4. GregS77

«چی؟» نانا می‌خندد، ولی من شوخی نمی‌کنم. «این‌ها آدم‌ن؟»
«بله، دوست‌های اینترنتی. توی تالارهای گفت‌وگوی ریاضی و وب‌سایت‌های
آموزشی باهاشون آشنا شدم.»

دایی پل همان‌طور که سرش را تکان می‌دهد، می‌پرسد: «درباره‌شون
چیزی هم می‌دونی؟»

همه‌ی اعضای خانواده‌ام ریخته‌اند سرم.
«می‌دونم که اسکوئرد ۳۱۴ توی معادلات دیفرانسیل خیلی وارده. نمی‌دونم
دختره یا پسر، ولی با اصطلاح‌های خیلی خیلی ساده همه‌چی رو توضیح می‌ده.»
دایی پل می‌پرسد: «دختره یا پسر؟»

«بین دخترها و پسرها فرق نذار. دخترها هم اندازه‌ی پسرها ریاضی‌شون
خوبه. نمی‌تونم اسکوئرد ۳۱۴ رو به پسر فرض کنم.» حالا نوبت من است
که سر تکان بدهم.

«اگه نمی‌دونی اسکوئرد پسر یا دختر، پس دوستت نیست.» دایی پل هر دو
دستش را روی موهای بسیار کوتاهش (شاید سه میلی‌متری باشند) می‌کشد.
«خب مگه دست خودمه؟ نانا بهم گفت توی اینترنت مراقب باشم. من هم
سعی می‌کنم از کسی سؤال‌های خصوصی نپرسم.»

نانا می‌گوید: «لوسی، تو این آدم‌ها رو نمی‌شناسی. هیچ‌وقت ندیدی‌شون.
اون‌ها دوست‌هات نیستن.»

«یعنی می‌گین دعوتشون کنم خونه؟»
نانا بهم تشریح می‌زند: «نه! ممکنه قاتل باشن. مخصوصاً اون گِریگ ۷۷. از
همون اسمش معلومه که اصلاً قوه‌ی تخیل نداره.»

«اسمش گِریگ - اس ۷۷ هستش. و توی نظریه‌ی ریسمان^۱ خبره‌ست.»
«این چی‌چی هست حالا؟» یک دستش را بالا می‌برد. «ولش کن اصلاً.»

۱. String theory؛ نظریه‌ی ریسمان در فیزیک نظریه‌ای است که بنیادی‌ترین ذرات در طبیعت را به صورت
ساختارهایی یک‌بعدی و بی‌نهایت کوچک به نام ریسمان توصیف می‌کند.